

دفاعیه‌ای برای هانس کونگ

(بنیان‌های دینی نظریه اخلاق جهانی)

جان هیک

مؤلف: جان هیک، مترجم: سید علی حسینی

(papal infallibility) و شرکت کردنش در گفت‌وگویی بین ادیان با واتیکان درگیر بود. مراد هانس کونگ از اخلاق جهانی، اخلاقی است که میان تمدن‌ها، فرهنگ‌ها و ادیان مختلف جهان مشترک است. این مدعا با مقدمه اعلامیه جهانی حقوق بشر پیوند دارد. در آن جا آمده: "نادیده گرفتن حقوق بشر و زیر پا گذاشتن آن منجر به اعمال وحشیانه‌ای شد که هر یک توهینی علیه شعور بشری بود." درباره این "شعور بشری" بعداً صحبت خواهیم کرد.

پیش از تأسیس مرکز "بنیاد اخلاق جهانی" در سال ۲۰۰۲ در بیرمنگام که الهام گرفته از عقاید هانس کونگ بود، کنفرانس‌های بین‌المللی بزرگی در آلمان و شیکاگو برگزار شد که اولی یا سخنرانی تونی بلر آغاز شد و دومی با سخنرانی کوفی عنان؛ متن سخنرانی‌های این کنفرانس‌ها را می‌توان در اینترنت خواند؛ در ضمن این بنیاد پیش‌نویس اعلامیه اخلاق جهانی را هم تدوین و ارائه کرد که بعد به آن می‌پردازیم. نمی‌دانم که آیا همین اعلامیه هدف اصلی مرکز بیرمنگام بوده است یا هدف دیگری پیش چشم داشته‌اند.

آیا اساساً می‌توانیم به چیزی به اسم اخلاق همگانی و جهانی (universal) بشر یا اخلاق نسبتاً همگانی بشر، قائل باشیم؟ ما مجبوریم که سطوح مختلف اصول اخلاقی (moral) را از یکدیگر تفکیک کنیم. تمام فرهنگ‌های قدیمی بر پایه‌های دینی بنا شده‌اند. در دل تمامی

جان هیک در این مقاله به دنبال پاسخی برای این پرسش است که آیا چیزی به اسم "اخلاقی جهانی" وجود دارد یا خیر. او با نگاهی به ادیان و مکاتب مذهبی دنیا یک جوهره اخلاقی مشترک به نام "قانون طلایی" در آنها نشان می‌دهد که همان قانون معروف "هر چه برای خود نمی‌پسندی برای دیگری هم مپسند" است.

در ادامه به خاستگاه این اصل می‌پردازد و نظریات مختلفی را برمی‌شمارد و نظریه طبیعت‌گرایانه را با تفصیل بیشتری شرح کرده و نقد می‌کند. در نهایت به نظریه‌ای می‌پردازد و از آن حمایت می‌کند که می‌توان آن را "نظریه دینی اخلاق" نامید، نظریه‌ای که پایه‌گذار اصلی آن خداوند است و به واسطه او پیامبران و ادیان آسمانی بزرگ هستند. آنچه از پی‌می‌آید گزارشی فشرده از این مقاله مفصل است. اصل مقاله جان هیک را می‌توان بر روی سایت شخصی او یافت.

وجود امری به نام اخلاق جهانی، دست کم در زمینه حقوق بشر در سال ۱۹۴۸ در قالب منشور جهانی حقوق بشر توسط مجمع عمومی ملل متحد، پذیرفته شده است. آنچه که بر سر آن توافق شد حقوق بشر جهانی بود و نه اخلاق جهانی اما به هر صورت حقوق بشر هم مستلزم بعضی عناصر اخلاق جهانی بوده و هست. عبارت "اخلاق جهانی" را حدوداً یک نسل پیش از این، متاله کاتولیک آلمانی، هانس کونگ، مطرح کرد - مثاله‌ی که مدت‌ها به خاطر مخالفتش با عقیده "معصومیت و خطاناپذیری پاپ"





به درستی با آنان همان گونه رفتار کن. (لوقا، ۶، ۳۱) در تلمود یهودیان می‌خوانیم: "هر چه برای خود نمی‌پسندی برای دیگری هم پسند. این است تمام تورات." در یکی از احادیث پیامبر اسلام محمد (ص) آمده است که "ایمان انسان کامل نشود مگر وقتی که آنچه برای خود می‌خواهد برای برادر خود هم بخواهد." به درستی شاهدیم که این اصل عمومی خیر خواهانه در تعالیم تمام تمدن‌هایی که چند هزاره قدمت دارند به عنوان یک اصل محوری وجود داشته است.

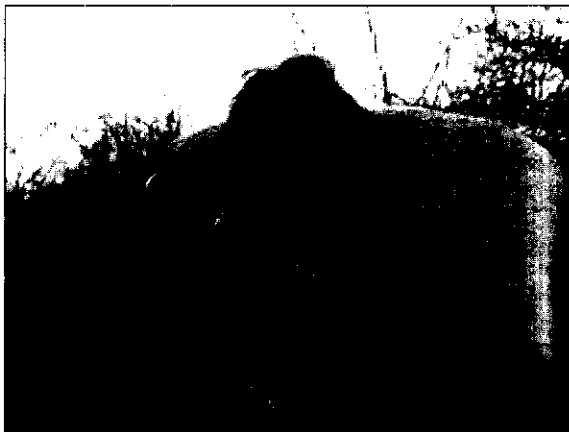
قانون طلایی از قرار بر یک منطق اخلاقی بنیادین انسانی تکیه کرده که این منطق یا حس اخلاقی، پیش فرض تمام نظریه‌های اخلاقی به شمار می‌آید. این منطق همان "شعور بشری" است که در مقدمه اعلامیه جهانی حقوق بشر ملل متحد به آن اشاره شده بود. فیلسوفان اخلاق از کانت تا میل تا راولز و تا امروز چه به وظایف انسان پرداخته باشند، چه به برشماری پیامدهای زندگی بشری، چه به فضایل او و چه به ذات انسان، همه تلاش‌شان معطوف به این هدف بوده که ساختار منطقی و معقول فهم و احساس مشترک ما انسان‌ها را تشریح و توصیف کنند. کسی نمی‌تواند چنین اصل بنیادینی را ثابت کند. این اصل بنیادی‌تر یا ریشه‌ای‌تر از آن است که بتوان آن را از مقدمات پیشینی به دست آورد، اما در عین حال کل گفتمان اخلاقی ما منوط به آن است. منسیوس (Mencius) معلم کنفوسیوسی سده‌های سوم و چهارم پیش از میلاد این فهم اساسی را اظهار می‌کند: "من می‌گویم هر انسانی دلی دارد که برای دیگران می‌سوزد، چرا که قلب یا دل هر انسانی از دیدن این صحنه که کودکی دارد داخل چاه می‌افتد، سرشار از ترس یا وحشت و یا رحم و عطف می‌شود و این دلسوزی به منظور دوست شدن با والدین آن کودک یا مورد ستایش دوستان و اطرافیان قرار گرفتن یا حتی به خاطر این که گریه و زاری کودک آزارش می‌دهد، نیست. این‌ها نشان می‌دهند که هیچ انسانی وجود ندارد که دلش خوب و بد یا خطا و صواب را از هم تمیز ندهد." البته کسانی هم هستند که جای چنین قلبی در سینه‌شان خالی است، این‌ها کسانی‌اند که بی‌جهت ظلم و ستم می‌کنند و از درد و رنج دیگران لذت می‌برند، کسانی که عاقبت کارشان به زندان‌ها و دیوانه‌خانه‌ها می‌کشد. در مورد این که آیا این جنایت کارهای روانی ذاتا از توجه به دیگران ناتوانند یا این که این حس توجه به دیگران از کودکی در وجود آنها تربیت نشده است، من گمان می‌کنم دومی درست‌تر باشد.

تا این جا ما از یک اصل اخلاقی بسیار عمومی صحبت کردیم، اصلی که می‌خواهم آن را "اصل احسان" (principle of benevolence) بنامم، اصلی که تقریبا به نظر می‌رسد از لحاظ نظری به صورت همگانی و جهان‌شمول شناخته شده و مورد پذیرش قرار گرفته است. اما وقتی درست به اطراف خودمان نگاه می‌کنیم به روشنی هر چه تمام‌تر مشاهده می‌کنیم که چه در سطح محلی و منطقه‌ای و چه در سطح جهانی، به تعبیر هاملت، افتخار بیشتر در زیر پا گذاشتن قانون طلایی است و نه در رعایت کردن آن. دست کم این مساله در مورد سیاست‌های کلان به میزان قابل توجهی صدق می‌کند. در سطح محلی و منطقه‌ای، در میان خودمان و

ادیان جهان در یک سطح بسیار عمومی، یک اصل همگانی و جهان‌شمول وجود دارد که در مسیحیت به آن "قانون طلایی" (Golden Rule) می‌گویند. بیان ایجابی آن این است که؛ با دیگران همان گونه رفتار کن که دوست داری با تو رفتار کنند. بیان سلبی آن هم چنین است؛ با دیگران آن گونه رفتار نکن که دوست نداری با خودت رفتار کنند. این سخن یا قانون را می‌توان در تعالیم تمام ادیان بزرگ پیدا کرد. در مه‌ابهاراتای هندوها می‌خوانیم: "کسی نباید با دیگری رفتاری کند که اگر با خودش همان رفتار را کردند ناراحت شود. این قانون عدالت و درستکاری است." در کریتانگا (Kritanga) کتاب مقدس جین (Jain) های هندی آمده است که؛ با تمام موجودات و مخلوقات دنیا باید چنان رفتار کرد که انتظار داریم با خودمان رفتار کنند." در تعالیم بودایی سخنانی شبیه به این سخن به وفور می‌توان دید: "همان گونه که مادر یکسره مراقب کودک خود است و به او مهر می‌ورزد، اندیشه بشر نیز باید یکسره وقف مهرورزی و توجه به موجودات زنده شود." (سوتاتیانا، از نوشته‌های مقدس بوداییان) در مکتب بودایی فضایل اصلی بشری این‌ها هستند: کارونا (Karuna) به معنای همدردی و دلسوزی و متا (metta) که می‌توان آن را به "زندگی با مهر و محبت" ترجمه کرد. برویم به چین و سراغ تعالیم کنفوسیوس: "با دیگران چنان مکن که دوست نداری با تو کنند." و در نوشته‌های تائوئیستی می‌خوانیم که انسان درست "منفعت دیگران را هم چون منفعت خویش می‌بیند و ضرر آنها را هم ضرر خودش می‌داند." در دین زرتشت، دین کهن ایرانیان (که هنوز هم پیروانی دارد) آمده است: "تنها موجود شایسته آن است که آنچه را برای خودش ناپسند می‌داند برای دیگری هم نپسندد." عیسی (ع) می‌گفت: "آنگونه که دوست داری مردم با تو رفتار کنند، تو نیز

پژوهشگاه علوم انسانی و
رتال جامع علوم





از آن طرف دنیا برای قربانیان تسونامی بفرستد" داوکینز از اینگونه موارد سخن می‌گوید و شرح و تبیین زیست‌شناختی خود را از این مساله ارائه می‌کند. او چهار خاستگاه داروینی اخلاق را برمی‌شمارد. اولین خاستگاه اخلاق را مرتبط می‌داند به "ژن خودخواهی". به گفته او این ژن، ژنی است که برنامه‌ریزی می‌کند تا ارگانیسم‌های شخصی به شیوه‌ای آماری (statistically) خویشاوندی ژنتیکی شان را برای بهره گرفتن از کپی‌های خود گزینش کنند. وقتی که ایثار خویشاوندی (altruism) (kin) معیار می‌شود، مقدار این ژن در میان ژن‌ها افزایش می‌یابد. او در مورد مراقبت والدین از فرزندان شان، چه در مورد انسان‌ها و چه در مورد حیوان‌ها، همین نظر را دارد. این مراقبت بدون شک مساله قابل توجهی است. اما خواه این ژن خودخواهی "فردی، بخواهد یا معیارهای آماری ناخودآگاه بهترین روش را پیش بگیرد، خواه چنین نکند، به نظر این ماجرا چیزی بیش از یک افسانه‌بافی انسان‌انگارانه نیست. و اساساً چگونه از یک ژن شخصی که نمونه‌های فراوان یا کپی‌های بسیار شبیه به اصلی دارد می‌توان این‌طوری بهره گرفت؟

دومین خاستگاه داروینی اخلاق بنا به نظر داوکینز "ایثار دوطرفه" است: "شما پشت من را بخاران، من هم پشت شما را می‌خارانم." "زنبور غسل محتاج شهید است و گل محتاج گرده‌افشانی. گل‌ها نمی‌توانند پرواز کنند به همین دلیل برای پراکندن شهید از زنبورها به عنوان بال خود کمک می‌گیرند." این اصل اساسی هر نوع مبادله و به طور کلی علت اختراع پول است.

بر این اساس بنا به نظر داوکینز "خویشاوندی و تعامل دوطرفه دو قطب ایثار در جهان داروینی هستند." دو خاستگاه دیگر یکی "شهرت و اعتبار" است که شامل شهرت به خاطر مهربانی و بذل و بخشش می‌شود که می‌تواند رفتار ایثارگرایانه را تحریک کند و دومی یعنی "سخاوت" به عنوان "تبلیغ اهمیت یا برتری" خود است.

داوکینز اشاره می‌کند به این که در نخستین روزهای تاریخ بشر، نیاکان ما در گروه‌های خانه‌به‌دوش یا روستاهای کوچک می‌زیستند. در چنین حال و هوایی بیشتر افراد گروه با یکدیگر خویشاوندند و آنهایی هم

دوستان و همسایگان مان، موارد فراوانی از مهربانی به یکدیگر و مراعات متقابل همدیگر را شاهد هستیم، هر چند در کنار این از شرایط روانی کاملاً شناخته‌شده‌ای که متضاد قانون طلایی هستند مثل خودخواهی، حسادت، شهوت و حرص و طمع هم ناآگاه نیستیم.

آیا می‌توان مدعی شد که باورهای کاملاً افراطی هم برخاسته از تفسیر آن اصل اساسی به شیوه دلخواهی و در نتیجه بی‌اثر کردن آن، هستند؟ من فکر می‌کنم که هیتلر و رهبری نازی‌ها و پاره‌ای از جمعیت آلمانی واقعاً صادقانه عقیده داشتند که یهودیان مسوول اکثر مشکلات اروپا هستند. به گمان ایشان یهودیان انسان‌هایی شیطان‌صفت و شوم و گناهکارند که باید به کلی قلع و قمع شوند. قرن‌های متمادی سفیدپوستان معتقد بودند که سیاه‌پوستان موجوداتی پست و بدوی‌اند و از لحاظ اخلاقی، استثمار کردن و به اسارت گرفتن‌شان مجاز است. این عقیده هنوز هم در این روزگار طرفداران خودش را دارد. من در دوره آپارتاید (تبعیض نژادی) مدتی در آفریقای جنوبی بودم، همراه اسقف دزموند توتو (Tutu Desmond) آنهایی که علیه آپارتاید می‌جنگیدند؛ در میان آنها کشیشان و مثال‌هایی از بزرگ‌ترین کلیسای مسیحی، کلیسای اصلاح شده هلندی (Dutch Reformed) بودند که بر اساس استنادهایی به کتاب مقدس به شدت از آپارتاید حمایت می‌کردند. آنها تقریباً چنین عقیده‌ای داشتند که این خواست خداوند است که سفیدپوستان آقا باشند و سیاه‌پوستان برده.

در انگلستان همین امروز، احتمالاً رهبران حزب ملی بریتانیا (BNP) و حامیان آنها صادقانه چنین عقیده‌ای دارند که جمعیت سفیدپوست بومی در تمامی مسائل اجتماعی کاملاً مقدم بر مهاجران سیاه‌پوست و فرزندان‌شان هستند.

من گفتم "احتمالاً" تمام این افراد به باورهای کاملاً نژادپرستانه‌شان صادقانه ایمان دارند. مایلم در بیانی پارادوکسیکال بگویم صادق‌ترین‌ها اهریمنی‌ترین‌ها هستند: نازهای، اما در آفریقای جنوبی آن روزها فکر می‌کردم و هنوز هم فکر می‌کنم که اغلب سفیدپوستانی که از آپارتاید بهره می‌بردند در واقع آگاهانه خودشان را فریب می‌دادند. می‌توان به کتاب مقدس نگاه گزینشی داشت، همان‌طور که کلیسای اصلاح شده هلندی دارد و برای هر چیزی توجیهی پیدا کرد و فکر می‌کنم بیشتر آنهایی که از حزب ملی بریتانیا حمایت می‌کنند، در واقع دارند از تمایلات و علایق شخصی خودشان حمایت می‌کنند، تمایلاتی که از سوی یک نژادپرستی غیرعقلانی تقویت شده است.

به هر جهت باید گفت به درستی یک درک اخلاق همگانی وجود دارد اما اغلب به خاطر تمایلات شخصی یا گروهی نادیده گرفته می‌شود. ریچارد داوکینز (Richard Dawkins) در کتاب خواندنی و پرفروشش "توهم خداوند" (The God Delusion) می‌نویسد: "احساسات ما درباره اخلاق، محبت، دلسوزی، مهربانی و ... احساس ترحمی که از مشاهده گزیده‌شدن یک کودک توسط مار به ما دست می‌دهد، حس یاس و ناامیدی که از تنهایی دام‌نگیر پیرزنی بیوه می‌شود یا ناله‌های یک حیوان از سر درد و این حس قدرتمند که موجب می‌شود کسی پول یا لباس خود را



که خویشاوند نباشند دست کم همدیگر را زیاد می بینند. اگر خویشاوند باشند، ایثار خویشاوندی شروع می شود. اگر خویشاوند نباشند و فقط آشنای قوم و قبیله‌ای باشند، اصل رابطه دو طرفه شروع می شود. در این گروه کوچک فرصت‌های فراوانی هست برای نام و آوازه پیدا کردن و مشهور شدن. به نظر او، همه این‌ها در ما یک قاعده کلی را شکل می دهند؛ با مردم خوب رفتار کن چنان که دوست داری با تو چنین کنند. او می گوید: "همین قاعده کلی (rule of thumb) انتخاب طبیعی است که در عمل برای ساختن همان زن‌ها کار می کند." و امروزه که مردم بسیار زیادی در شهرها زندگی می کنند همان قاعده کلی به شکل "قاعده طلایی" درآمده است. بر این اساس داو کینز می گوید: قانون طلایی محصول فرعی یا نتیجه ناموفق یک قاعده کلی مفید زیست‌شناختی اصیل بود. قاعده کلی پرندگان این است که به بچه‌هایشان در داخل لانه غذا بدهند. او می پرسد: "آیا می توان گفت که میل و خواسته‌های انجمن نیکوکاران یک تقلید ناموفق یا یک شبیه‌سازی از حس مهرورزی مادرانه پرنده‌ای است که برای سیر کردن شکم یک کوکوی کوچولو تلاش می کند؟ و حتی شبیه‌تر به آن، میل انسان است برای این که سرپرستی کودکی را به عهده بگیرد."

آیا نظریه داو کینز را می توان پذیرفت؟ از نظر من این نظریه مشکوک است چرا که بیشتر به یک فرضیه اثبات نشده علمی شبیه است. درست است که ما در آغاز به صورت گروهی زندگی می کردیم و خویشاوندی و رابطه دوطرفه عوامل بسیار مهمی بودند اما این که این موقعیت باعث شده تا زن‌های "قاعده کلی" در ما ایجاد و تکثیر شود و تا به امروز نسل به نسل منتقل شود، از نظر من چندان معقول نیست. در عوض فکر می کنم ما انسان‌ها از یک حس درونی برخورداریم که ما را به سوی مهربانی و دلسوزی نسبت به دیگران مایل می کند و این همان "شعور بشری" است، شعوری که در قانون طلایی تجلی یافته است. اما این حس درونی از کجا و از کی آمده است؟

بگذارید یک پیشنهاد آزمایشی و غیرقطعی درباره خاستگاه ایثار بدهم. قانون طلایی در یک دوره محوری، یک دوره‌ای میان سال‌های ۸۰۰ تا ۲۰۰ پیش از میلاد ظاهر شده است. در این دوره بود که افراد بسیار شاخصی در سراسر عالم پراکنده شدند، این‌ها از سطح جوامع خود بالاتر رفتند و نظریات پراهمیت جدیدی ارائه می کردند. در چین کنفوسیوس، منسیوس، لائوتزو و موزه. در هند بودا، ماهاویرا موسس سنت جین، نویسندگان اویات‌شادها و در آخر یه‌اگاواد گیتا. در فلسطین پیامبران بزرگ عبری را داریم: عاموس، هوشع، ارمیا، اشعیا و حزقیال. در یونان فیثاغورث، سقراط، افلاطون و ارسطو. بنا به روایاتی زرتشت هم مربوط به همین دوران است. اما روایت‌های امروزی‌تر می گویند که او حدود ۱۲۰۰ پیش از میلاد می زیسته است. اگر مسیحیت را ادامه دین یهود بدانیم و اسلام را ادامه این دو دین، بر این اساس خاستگاه‌های "آدیان بزرگ جهان" در همان دوره محوری شکل گرفته است. پیش از این دوره مردم در گروه‌های کوچک به صورت اجزای یک پیکره اجتماعی در کنار یکدیگر زندگی می کردند. اما در دوران محوری شهرها توسعه یافتند، تولید و مبادلات تخصصی‌تر شد، خط و نوشتن توسعه یافتند و مردم عادی هم توانستند قدرت

هایی در اختیار بگیرند. یعنی در حالی که تا پیش از آن دوره، خدایان خدای ویژه یک مکان یا گروه خاص بودند، در این دوره محوری پیامبران و فرزندان با پیامی که پشتوانه‌اش معنای واقعی همگانی و جهان‌شمول بود با افراد سخن می گفتند. در این موقعیت جدید بود که قانون طلایی در دل هر سنتی که رشد می کرد جاگیر شد.

بر این اساس در حالی که خویشاوندی و رابطه دوطرفه می توانستند در دوره‌های پیش از دوره محوری به عنوان پایه اخلاق گروه‌های کوچک باشند به نظر من اصل بسیار همگانی و جهان‌شمول "قانون طلایی" از آموزه‌های دینی جدید در دوره محوری نشأت گرفت. به همین دلیل نمی توانیم بر اساس اصول خویشاوندی و رابطه دوطرفه به توجیه علت همدلی با قربانیان تسونامی، قربانیان فقر شدید آفریقا یا قربانیان ظلم و ستم‌های بشری بپردازیم بلکه در عوض بر پایه یک همدلی و دلسوزی و احساس یگانگی (empathy) که نخستین بار پیامبران و فرزندان دوره محوری به ما آموختند و آن را در قالب "قانون طلایی" ریختند، می توانیم موارد فوق را توجیه کنیم.

اما این حس همدلی و ترحم از کجا سرچشمه می گرفت؟ به نظرم سرچشمه این‌ها یک نگرش دینی است، این‌ها برخاسته از یک آگاهی رشد یافته منبعث از غایت واقعیت متعالی است؛ برخی از مردم به صورت شخصی از آن آگاه می شوند و برخی دیگر به شیوه‌ای ورای تمایز شخصی و غیرشخصی، این آگاهی رشد یافته از "هستی متعال" (خداوند) یک اصلی اخلاقی را در پی آورد.

اما بر اساس نگرش طبیعت‌گرایانه یا نگرش غیردینی سرچشمه این درک یا حس همگانی و جهان‌شمول چیست؟ دیدیم که از راه بیولوژی انسان نمی تواند باشد، پس از کجاست؟ چگونه است؟ این بررسی است که متفکران حامی طبیعت‌گرایی باید به آن پاسخ بدهند.